

## قاب عکس من

فرهاد اسکندری

جلو در خانه که می‌رسم عکس خودم را می‌بینم. چه زود آن را بزرگ کرده در قاب گذاشته‌اند. از این عکس بزرگ آن را نداشتم یک روز برفی در کوه پایه‌ای اطراف خانه مان عکس را گرفتم. با دست باند پیچی شده که لای در ماشین مانده بود.

عکس درست وسط طبق میان دو گلدان پر از گل میخک و مریم قرار دارد. دور قاب را با لامپ‌های کوچک رنگی که خاموش و روشن می‌شوند تزیین کرده‌اند. طبق شش گوش است و روی هر ستون آن یک لامپ مهتابی رنگی نصب شده. دور تا دور پایه طبق پارچه سیاه کشیده‌اند. بالای طبق هم یک بلندگوی کوچک قرار دارد که صدای قاری از آن به گوش می‌رسد. فبای الاربکما تکذبان

جلو در خانه شلوغ است. تعداد زیادی ماشین ایستاده‌اند. بالای سر در خانه پارچه بزرگ سیاهی آویزان است که در آن شهادت من با خط خوش تبریک و تسلیت گفته شده، گروهی وارد و گروهی خارج می‌شوند. کسی مرا نمی‌بیند. چقدر راحت این طرف و آن طرف می‌روم. من هم همراه عده‌ای وارد خانه می‌شوم. پدرم را می‌بینم چقدر این دو سه روز پیر شده. آخرین بار که او را دیدم آورده بودندش برای دیدار آخر. تا چشمش به من افتاد که کنار چند نفر دیگر دراز کشیده بودم. قدری خیره شد. مثل اینکه اول مرا نشناخت. بعد جلو آمد. خم شد. موهایم را از روی پیشانی کنار زد. جای آن را بوسید وقتی که خواستند او را ببرند. چند قدمی رفت. ایستاد برگشت. نگاهی به من انداخت و زیر لب به برادرم گفت: ببین، او فقط خوابیده اگر صدایش کنیم همراه ما می‌آید. به خدا خواب است. حالا کنار در ورودی برایش صندلی گذاشته‌اند. جلو هر تازه واردی نیم خیز می‌شود. توان بلند شدن ندارد. عمویم کنارش ایستاده. هر بار زیر بغل او را می‌گیرد. بعضی او را بغل می‌کنند و می‌بوسند. بعضی‌ها سری تکان می‌دهند به علامت تسلیت. برادرم هم کنار آنها ایستاده سیاه پوشیده. پدرم سیاه نپوشیده. هیچ وقت سیاه نمی‌پوشد. می‌گوید به ما سیاه نیامده. نباید پوشید. نمی‌دانم چطور راضی شده که برادرم بپوشد. جلو او می‌ایستم. مرا نمی‌بیند. سلام می‌کنم. همانطور که نشسته دستم را روی سرش می‌کشم و می‌خواهم کنار موهایم را سیخ ایستاده صاف کنم بعد دستش را می‌گیرم. کف دستش را روی صورتم می‌گذارم. چقدر احساس خوبی دارم. می‌گویم: پدرم، آمده‌ام ولی نمی‌شنود. با چشم دنبال چیزی می‌گردد. حیران به اطراف نگاه می‌کند. برادرم خم می‌شود و از او

می پرسد:

- چیزی می خواهید؟

سرش را بالا می برد. به برادرم خیره می شود و می گوید:  
حسین آمده؟

برادرم و عمویم زیر گریه می زنند.

از خودم می پرسم چرا گریه می کنند؟ دو قطره اشک از روی گونه برادرم پایین می غلتد. سبک بال چرخی در خانه می زنم. بوی عود و کندر و اسفند تمام فاض را گرفته. پایین زنها هستند و بالا مردها غلغله ای بر است. نمی دانستم این همه قوم و خویش و آشنا داریم. از همه جا آمده اند. سینی های چای و شربت دست به دست داخل اتاق ها می گردد. هر جای خانه را نگاه می کنم دسته گلی گذاشته اند اهدای شخصی یا اداره ای بچه ها لای دست و پامی پلکند. در آشپزخانه چند زن مشغول درست کردن حلوائی خرما هستند. من این حلوا را خیلی دوست داشتم. خرمای بدون هسته را با آرد برشته شده مخلوط کرده و داخل ظروف پهن می کنند روی آن را هم دارچین می ریزند. بوی خوش روغن و آرد تمام آشپزخانه را پر کرده. به طبقه بالا می روم در اتاق تو در توی مهمانخانه گوش تا گوش مردها کنار دیوار نشسته اند. مبل ها را برداشته و پشتی گذاشته اند. جلو مردها استکانهای پر و خالی چای قرار دارد. در گوشه ای قاری نشسته و روبرویش یک میز کوچک پایه کوتاه قرار دارد که قرآن را روی آن گذاشته. پایه میگروفن را کوتاه کرده اند تا برابر قاری قرار بگیرد. قاب عکس دیگری هم از من که نوار سیاه دور آن گرفته اند به میز تکیه داده دو طرف قاب عکس دو گلدان شمعدانی کوچک که دور سفال آن کاغذ رنگی پیچیده شده گذاشته اند. سری هم به اطاق خودم می زنم. اینجا دیگر کسی نیست. همه چیز مرتب سر جای خود است. قفسه های کتابخانه که همیشه در هم و برهم بود حالا مرتب است. لباسهایم به جا رختی آویزان است. در گوشه ای سازی که گاهی با آن تمرین می کردم قرار دارد. صدای پدرم در گوشم زنگ می زند: پسر، جای این کارها به درس و مشقات برس. اگر دیپلمات را نگیری و به دانشگاه نروی باید بروی به سربازی. سربازی هم که این دوره و زمانه یعنی جبهه. معلوم نیست که چه پیش می آید. انگار می دانست که چه پیش می آید که ان همه اصرار به سربازی نرفتن من داشت.

بر می گردم طبقه پایین و داخل حیاط می شوم. کنار حوض چند پسر بچه مشغول بازی هستند. فواره وسط حوض را باز کرده و می خواهند ماهی های سرخ و سیاه را با دست بگیرند و آستین هایشان تا آرنج خیس شده و آب از آنها می چکد. ماهی ها به سرعت از این طرف به آن طرف فرار می کنند. به هر طرف که می رسند دستی برای گرفتنشان دراز شده و ناچار برمی گردند. ته حیاط با چند پایه چوبی و برزنت سایه بان زده اند. زیر آن چند نفر مشغول غذا پختن هستند. دیگ های مسی بزرگ روی اجاق گازهای بزرگ پول پز غل غل می جوشند.

به خانه برمی گردم. داخل مجلس زنانه می شوم. مادرم و دو خواهرم بالای مجلس نشسته اند. دورشان را زنها گرفته اند هر کسی چیزی می گود. دو زن دو دست مادرم را گرفته اند تا صورتش را چنگ زنند. جاز ناخن چهار انگشت مثل چهار جوی کوچک خون روی صورت مادرم می بینم.

مویه می کند. ضحجه می زند. و اسونک می خواند. کل می زند. پشت سرش را به دیوار می کوبد. رو به هر تازه واردی می کند و فریاد می زند: «خوش آمدید خوش آمدید به عقد کنان حسین». زنها سعی می کنند آرامش کنند. رودم رود می گوید. زنی می گوید: خودت را کشتی، به خدا حسین راضی نیست مادرم واگویه می کند: «نترسید. نترسید. نمی میرم. اگر مردنی بودم تا حالا رفته بودم. نترسید.» جلو او زانو می زنم. سرم را در دامنش می گذارم. بویش را به جان می کشم. ناگهان ساکت می شود. با سکوت او همه اطاق ساکت می شود به او خیره می شوند. گیج، گیج نگاهی به اطراف می اندازد. می گوید: «حسین، حسین آمده». زنها به او نگاه می کنند و سر می جنبانند. صدای سینه زنها از بیرون به گوش می رسد که وارد خانه شده اند. در دو صف منظم برادرم آنها را داخل حیاط هدایت می کند. صدای طبل و سنج با صدای زنجیر و نوحه در هم شده. دور حیاطو حوض می چرخند و نوحه می خوانند و حسین، حسین می گویند. مردها هم از اطاق ها بیرون آمده و به آنها اضافه می شوند. پدرم هم آمده، برادرم، و عمویم. آرام سینه می زنند. مادرم می گوید: «حسین، حسین آمده». بلند می شود. از من می گذرد. دست افشان از راهرو رد می شود و به حیاط می رود. «حسین، حسین» می گوید. وسط سینه زن ها می ایستد. سینه می زند. با دو دست محکم دو دست را بالای سر می برد. می چرخاند. با دو ضرب پایین می آورد. موقع پایین آوردن سعی دارد ضرب آن را بیشتر کند وسط سینه می کوبد. برادرم به طرف او می رود. سعی دارد دست او را بگیرد. با پشت دست به سینه برادرم می کوبد و او را دور می کند. «حسین، حسین می گوید». چارقدش افتاده. موهای سفید و سیاه اش افشان با هر ضرب به یک طرف پخش می شود. حالا دیگر سینه زدنش حکم رقص را پیدا کرده. سماع دور خودش می چرخد. با هر ضرب پایش را هم به زمین می کوبد. سینه زن ها که این صحنه را می بینند از خود بی خود می شوند. صدای یا حسین تمام خحیاط را پر کرده ناگهان مادرم به طرف یکی از زنجیرزن ها می رود. زنجیر را از دست او می قاپد. شروع به زنجیر زدن می کند. نه فقط به پشت خود. به سرش صورتش هم. محکم می کوبد. هر کس به او نزدیک می شود او را کنار می زند. عرق از سر و رویش می بارد. جوی های باریک خون صورتش دوباره جاری شده اند. محشری برپاست. به نظر می رسد کسی کاری نمی تواند بکند که صدای فریاد پدرم بلند می شود: «حسین. حسین» داخل حیاط می دوم. میچ دست مادرم را می گیرم. سرش را روی شانهم می گذارم و زیر گوش اش زمزمه می کنم: «مادرم، حسین اینجاست». نمی شنود. ولی ناگهان آرام می شود. زنجیر از دست اش می افتد. جمعیت هم آرام می شود و به او خیره مادرم را به کناری می کشم. و او به سینه زن ها راه می دهد که از کنارش رد شوند و از حیاط بیرون بروند. به آنها خوش آمد می گوید.

او را به اطاق می برم. بین دو خواهرم می نشانم. دستی به سر خواهر بزرگ ام می کشم - پیشانی خواهر کوچک را می بوسم. سرمادرم را به پشتی تکیه می دهم. دست ام را روی پلکهایش می کشم و او را می خوابانم. بعد وارد خوابش می شوم. دست اش را می گیرم و دنیای جدیدم را به او نشان می دهم. با او صحبت می کنم. می گویم که راضی ام.

آرام می خوابد. من هم که دیگر می دانم آرام شده، همه آرام شده اند، از خوابش بیرون می آیم و به دنبال صدایی می روم که مرا می خواند.